



اشاره

رشد ادب فارسی در نشست و گفتگو با استاد محمدحسین شهریار شاعر معاصر که در شماره ۱۱ به چاپ رسید، مباحثی را پیرامون شعر، هنر و ادب فارسی مطرح کرد. با درج نظریات استاد شهریار باب تازه‌ای در خصوص تفکر مولوی گشوده شد که از جهات گوناگون جای بحث و گفتگو دارد.

آنچه از نظر آنان می‌گذرد پاسخی است از سید محمد قالیبافان دبیر ادبیات دبیرستانهای بیرجند به نظریات استاد شهریار. قابل ذکر است که آقای قالیبافان در پاسخ ارسالی خود به جواب سؤال «مولوی را چگونه می‌بینید؟» اشاره‌ای مشروح دارند.

انتظار این است که، این مطالب را، عیناً و بدون کمترین دخل و تصرف و تلخیصی، چاپ فرمایند.

بایست که: اهل ادب و عرفان را، مقبول افتد و دانشجویان ادبیات را افاده بخشد. «انشاءالله» به قول الفصح المتکلمین - سعدی -
گرم، هزار تهمت کنی و طعنه‌زنی
من این طریق محبت، ز دست نگذارم

«استاد شهریار» معتقد است: «مولانا و پیرش - شمس - گول سحر و جادو را خورده‌اند و شعبده را به جای معجزه به آنها، جا زده‌اند.»

مزن بر عاشقان عشق تشنیع!
تو را چه کین جنینم و چنانسیم؟!
جنینم و چنان و هر چه هستیم
اسیر دام عشق بسی‌امانیم!
«مولانا»

■ سید محمد قالیبافان
دبیر دبیرستانهای بیرجند

احوال روح و صحرای دل

مصاحبه استاد شهریار را، در نشریه پاییز ۱۳۶۶ - با شماره مسلسل ۱۱، خواندم، سوءظن و سوءتعبیر استاد، درباره شاعر و عارف با معرفتی چون: جناب مولانا و مرشدش - شمس تریزی - مخلص را، بر آن داشت: تحلیل و نقدی، در جواب ایشان، بنویسم و بدین وسیله تقدیم دارم.

قبل از بیان هر مطلبی، ذکر این حقیقت ضروری است که: از صدر اسلام، رسول خدا و ائمه هدی و همچنین تمامی اولیا و مؤمنین راستین، در طول تاریخ اسلام، پیوسته در مظان اتهامات ناروایی قرار گرفته‌اند که این اتهامات، یا توسط کافران و مشرکان و منافقان انتشار می‌یافت یا هم بر زبان دوستان جاهل، و اسلام شناسان بی‌ایمان و مسلمانان دین به دنیا فروش، جاری می‌گشت، چنانکه: مشرکان، حضرت ختمی مرتبت را، ساحر و جادوگر نامیدند و خویشان نادان، ایشان را مجنون و دیوانه خواندند.

روحانی نمایان نهروانی، با قیافه‌های زاهد مآبانه — مولا علی (ع)، امام اولیاء، را متهم به بی‌نمازی و نامسلمانی کردند و معتقد بودند: خوردن گوشتی که، علی (ع) و پیروانش ذبح کنند، حرام است اما کشتن زنان و کودکان علی (ع) و یارانش حلال! دین به دنیا فروشان، امام حسین (ع) و فرزندان و یاران ایشان را کشتند به اتهام اینکه در برابر اسلام ایستاده‌اند... و دیگر اسم را به چنین بهانه‌ها و اتهاماتی به قتل رساندند.

همچنین وقتی منصور حلاج — این صوفی صافی — در برابر المقتدر خلیفه عباسی و وزیر کینه‌توزش، حامد بن عباس، قیام می‌کند، مفتیان و شیوخ و تفسیرگران دستگاه خلافت — انال‌الحق گفتن — منصور را بهانه قرار می‌دهند و با جمع‌آوری مدارک مجعول و محاکمه در یک دادگاه نمایشی، مفتیان دربار خلیفه، حکم به ارتداد منصور می‌دهند و نهایت خشونت و قساوت را در کشتن او به نمایش می‌گذارند تا دیگر کسی جرأت نکند در برابر دستگاه خلافت دم از حق و حقایق بزند.

هندوشاه در تاریخ سحارب‌السنف، در معرفی المقتدر و هتل منصور گوید:

«المقتدر، در سیزده سالگی، بر مسند خلافت تکیه زد. مردی زن‌بازه بود و سرگرم عیش و نوش، که تنها در سرای او یازده هزار خادم خصی (اخته) بودند...»

در قتل حلاج گوید: «مقتدر بفرمود: تا حلاج را هزار تازیانه بزدند تا باشد که بمیرد، نمرد، بعد از آن مثله کردند و در آخر، سرش بیریدند و تنش را سوختند...»

مگر جرم حلاج چه بود؟ جز اینکه می‌گفت: حق با من است، آنهم در عصری که همه می‌گفتند: فرمان خلیفه راست است. حق با امیر است. هر چه خداوندگار امر فرماید...»

آری! جرم حلاج این بود که نه تنها «بله قربان‌گو» نبود بلکه می‌گفت: حق با من است و مفهومش این بود که: المقتدر باطل است. اما تفسیرگران دستگاه خلافت بهانه گرفتند و گفتند: حلاج ادعای الوهیت کرده است! مولانا گوید:

حلاج اشارت‌گسو از خلق به دار آمد
از تنندی اسرارم، حلاج زند دارم
امام‌خمینی، در تفسیر سوره حمد، در پاسخ این تفسیرگران می‌گوید:

«اینکه می‌گوید که فرضاً فلان چیز حق! نه اینکه این معنی را می‌خواهد بگوید که مثلاً یک آدم ممکن است عبا و عمامه دارد، این حق تعالی است. هیچ عاقلی نمی‌گوید.»

از روزگار مولانا تا هم اکنون، بساره‌ای از مفتیان حسود و عالمان تنگ‌نظر و ادبای بی‌ادب و روشنفکران بی‌فرهنگ، تهمت‌هایی به این مرد حق، به ناحق بسته‌اند، اما، با همه عنادشان نتوانسته‌اند عزت مولانا را مخدوش نمایند که: «الْعِزَّةُ لِلَّهِ وَاللَّسُّوْلُ وَاللُّمُوْمِیْنِ»
قرآن

مگر مولانا از مرشدش — شمس — چه آموخت که استاد شهریار، از آن به سحر، جادو و شعبده یاد می‌کند؟! مولانا از شمس آموخت که:

به جای قیل و قال علم، در طاق و رواق مدرسه به انسانها عشق بورزد، آنهم در تیره‌ترین دوره از تاریخ که استبداد بی‌دامی کرد و مردم از ارزشهای الهی فاصله گرفته بودند و تنفر و بی‌زاری همه را رنج می‌داد. او آموخت که:

— از بینوایان و درماندگان حمایت کند و یار بی‌یاران باشد.
— پاکبها و پاکان، نیکبها و نیکان را ارج نهاد و در تکمیل ناقضان بکوشد و مؤید کاملان باشد.
— دین به دنیا فروشان، متملقان، فریبکاران، رباکاران و منافقان را رسوا نماید.

— با صاحبان زر و زور و ستمگران و مفسده‌جویان بستیزد.
— با سلاح اندیشه و دانش به جنگ کج‌اندیشیها و نابخردیها بشتابد.
و آموخت که:

— جنگ ۷۲ ملت و اختلاف پیروان مذاهب را عبث بداند و مردود شمارد.

علاوه بر اینها، بُعد روحانی و معنوی این عارف بزرگ و عشق خاص او به وصال حق موجب گشت که مفروضین زبان به ملالت او گشایند و بر اساس ذهنیات خویشتن، مولانا را، ساحر، جادوگر، لاابالی، بی‌بندوبار، شرا بخواره، ملحد، مرتد، حتی با کمال وقاحت و بی‌شرمی، همجنس‌باز و زن‌بازه بخوانند!!

زانکه از بانگ و غلای سگان
هیچ واگردد ز راهی، کاروان؟!
یسا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر، تگ؟!

مَه فشانند نور و سگ، عوعو کند
هر کسی بر خلقت خورده می‌تسندا
«مننوی معنوی»

بده می گزافه به مردان حق
که نی غریبه بینی آنجا نه جنگ
تو گویی که بسی دست و نیشه که دید؟

شراب دلارام و بگنی و بنگ!

بیاں کامل مفاهیم این غزل، از حدّ این مقوله بیرون است، اما به طور اجمال، مولانا در این غزل بزمی را به تصویر می‌کشد که، نغمهٔ جنگ آن نواز شکر گوش جان است و ساقی بزم، صنمی است زیبارو که از او تقاضا دارد بیدرنگ جامهای شراب را به گردش درآورد و برای اینکه بهانه‌ای به دست تحلیل‌گران تنگ نظر ندهد، بزم را احوال روحانی خود می‌داند که سرپردهٔ آن را در صحرائی دل بر پای داشته است و ساقیش، افاضات غیبی است و شرایش ادراکات او از عالم غیب که، بوی مشام جان را، عطر آگین می‌کند ولی صورت و رنگی ندارد و مستان این بزم قدسی، ابدالند. نه عاقلان سودجو را در این بزم جایی است و نه اهل فرنگ را بدان راهی است، نه عربده‌ای در کار است و نه جنگی و نه شیشه و بنگی....

زیرا، آنانکه از مال و جاه و شراب و بنگ مست می‌شوند، غافلند و اسیران شهوت و حرص، اما، برای سالکان، نوعی مستی و سرور و نشاط، وجود دارد که از افاضات و تجلیات و شدت عشق به حق دست می‌دهد: «در دیوان شمس» گوید:

ز نور عقل کل، عقم چنان دنگ آمدو خیره :
کز و معزول گشت افسیون و بنگ و بساده و شیره
و لسان الفیب در انبساط از این مستی گوید:
از آن افسیون که ساقی در می‌افکند
حریفان را نه سر مانند و نه دستار

«استاد شهریار» در پاییز ۱۳۶۶ با مجلهٔ رشد آموزش ادب فارسی - شمارهٔ مسلسل ۱۱ - مصاحبه‌ای کرده است و در ضمن این مصاحبه خویشتن را در زمرهٔ آن عده از شاعرانی معرفی کرده که به عرفان رسیده‌اند و همچنین از سبک حافظ الهام می‌گیرد ولی مدعی است که مولانا، صوفی بدعت‌گذاری است که به جای مسجد به خانقاه می‌رفته و به جای قرآن، شعر و ویر می‌خوانده و به جای نماز، هوهو، می‌کرده است!
مولانا، گوید:

مرا ز مدرسه عار و ز خانقه ننگ است
که بردلم، دو جهان بسی خیال او تنگ است
به کنج می‌کده، گنج شراب لم یزلیست
به صدر مدرسه، بحث و خصومت و جنگ است
میان کسوی خرابات و کنج زهد و صلاح
به حکم بُعد حقیقی، هزار فرسنگ است!
'دیوان شمس'

و در این اواخر، عده‌ای خودباخته و متأثر از فرهنگ و ارزشهای غرب و شرق به تجزیه و تحلیل زندگی، رفتار، احوال و آثار مولانا پرداخته‌اند تا به زعم خویش، با برداشتهای ذهنی و مادی و اظهار؛ نظریات من درآوردی خویش، چهرهٔ اسلامی و روحانی این عامل به حق را در هاله‌ای از ابهام فرو برند. برای این منظور، محافل روحانی و جد و سماع و بزمهای معنوی شعر و رباب مولانا و شمس را در تصور خویش، به گونهٔ می‌کده‌ها، رقص‌خانه‌ها، «کسپاره‌ها» و «کازینوهای» لندن، پاریس، واشنگتن و مسکو، قیاس کرده‌اند... شمس، معتقد است که: شعر، رقص، سماع، جنگ و رباب وسیله است نه هدف! وسیله‌ای برای تلطیف ذوق و عواطف! وسیله‌ای برای کاهش خشونت‌ها و تفرقه‌ها! وسیله‌ای برای برقراری دوستی‌ها و موافقتها!

و مولانا گوید: «چون مشاهده کردیم که مردمان به هیچ نوعی به طرف حق مایل نبودند و از اسرار الهی محروم می‌ماندند، به طریق لطافت سماع و شعر موزون که طبایع مردم را موافق افتاده است، آن معانی را در خورد ایشان دادیم.»

(افلاکی)

● شاعری برای مولانا آنچنان ارزشی نبود که بتواند او را خشنود و قانع سازد و از وقتی که مولانا در ردیف شاعران قرار گرفت، شعر و شاعری بیش از پیش ارزشمند و افتخار آفرین شد.

حال غزلی را در پاسخ به این تفسیرگران می‌خوانیم که مولانا با تعابیری خاص، بزم و شعر و جنگ و رباب و ساقی و شرابش را معرفی می‌کند:

بگردان شراب، ای صنم بسی‌دنگ!
که بزمست و جنگ و ترنگ‌ترنگ!
ولی، بزم روحست و ساقی غیب
بسویید بوی و نبینید رنگ!
تو صحرائی دل بین در آن قطره خون!
زهی دشتِ بسی‌حد، در آن کُنج تنگ!
در آن بزم قدسند ابدال مست
نه قدسی که اقتد به دست فرنگ!
چه آفرنگ؟! عقلی که بود اصل دین،
چو حلقه است بر در، در آن کسوی و دنگ!

باید از استاد پرسید: کدام مؤمن و مسلمانی را سراغ دارید که بیشتر از مولانا قرآن خوانده باشد و از معارف قرآن، سخن گفته باشد؟! شاعران و اسلام شناسانی چون اقبال لاهوری، مثنوی را، قرآن عجم می خوانند، در عوض استاد مدعی است که مولانا به جای قرآن شعر و ویر می خوانده!!

چطور ممکن است استاد از سبک حافظ، الهام بگیرد، اما نداند که حافظ می گوید:

حافظا می خورورندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران، قرآن را!!

اینکه: مولانا به جای قرآن، شعر و ویر می خوانده، تهمت است که، از بدگمانی استاد نشأت گرفته است:

از طرفی بنده می توانم ادعا کنم، که شاعری برای مولانا آنچنان ارزشی نبود که بتواند او را خشنود و قانع سازد! در عوض از وقتی که مولانا در دریف شاعران قرار گرفت، شعر و شاعری بیش از پیش ارزشمند و افتخار آفرین شد:

● مولانا از مرشدش شمس آموخت که: به انسانها عشق بورزد، آنها در تیره ترین دوره از تاریخ که استبداد بی داد می کرد و مردم از ارزشهای الهی فاصله گرفته بودند.

شعر چه باشد، بر من تا که از آن لاف ز نم؟

هست مرا فنِ دگر، غیر فنون شعرا!

شعر، چو ابر است، سیه، من پس آن برده چومه

ابر سیه را، تو صخران ماه متور به سما!

و در... فیه ما فیه... چنین گوید:

«والله! که من از شعر بیزارم و پیش من از این بستر چیزی نیست... در ولایت ما و قوم ما از شاعری، ننگتر کاری نبود.»
همچنین، استاد مدعی است که: مولانا به جای نماز... هو هو... می کرده است.

بر آن نیستم تا، استاد را به خاطر این سوء تعبیر، سرزنش کنم! به حکم مسلمانی، وظیفه دارم مطلب را به نحو شایسته ای، بیان کنم. «قولوا للناس حسناً» قرآن... گرچه استاد، در بیان این تعابیر، از حد مسلمانی خود، تجاوز کرده است، اگر هم، پاسخ تند و نیشداری بشنود سزااست:

رها کن صدر و ناموس و تکبیر

میان جان بسجو، صدر مِعلاً

کلاه رفعت و تاج سلیمان

به هر گل، کسی رسد؟ حاشا و کلاً

«دیوان شمس»

مولانا، هر گونه رخوت، رکود، تخدیر گرای، مستی، بیخودی و خودباختگی را، مثل هوشیاری، آزادی، پویایی و کمال انسان می داند و هر کس را، به هر بهانه ای که پشت به واقعیتها کند، مورد ملامت قرار می دهد و می گوید:

جمله عالم، ز اختیار و هست خود

می گریزد در سر سرمستی خود

می گریزند از خوبی در بیخودی

یا به مستی یا به شغل، ای مهتدی!

تا دمی از هوشیاری وارند،

ننگ خمر و بنگ، بر خود می نهند

برخلاف ادعای استاد و برطبق معارف قرآنی، مولانا، به دو گونه نماز قائل بوده و بر انجام هر دو، مراقبت داشته است. یکی: نماز موقت که در پنج نوبت خوانده می شود. دیگر: نماز دائم و در فیه مسافیه، ذیل آیت: «... الذین هم علی صلواتهم دأبمون» - سورة معارج نماز موقت و دائم را چنین شرح می کند:

«این نماز (نماز دائم) آخر برای آن نیست که، همه روز، قیام و رکوع و سجود کنی، الا غرض از این، آنست که: می باید آن حالتی که در نماز ظاهر می شود، پیوسته با تو باشد، اگر در خواب باشی و اگر بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی، در همه احوال، خالی نباشی از یاد حق! این نماز روحست. نماز صورت، موقت است و آن دائم نباشد و معنی را به صورت اتصالی هست، پس رکوع و سجود ظاهری می بایست کرد! تا هر دو (نماز دائم و موقت) به هم نباشند، فایده ندهد...»

و دل مؤمن و ولی حق، مسجد و سجده گاه نماز روحست:
مسجدی کسانتر درون اولیاست
سجده گاه جمله است، آنجا خداست!

«مثنوی»
مسلم! آنانکه از صفای درون محرومند یار را در خانه گذاشته
گرد جهان می گردند:

در این دامست آن آهو، در این صحرا چه می گری؟!
گهر در خانه گم کردی، در این ویران، چه می پویی؟!
«دیوان شمس»

کسی که برای نماز این چنین مراتبی قائل است، بر اساس چه منطقی، استاد، مدعی می شود که: به جای نماز، هو هو می کرده است؟
«مولانا گوید»:

ای بریده دستِ دزدی، کوید زد و حکتم!
و آنکھی، دگان بگیرد بر سر بازار من!
شرم ناید مَرورزا، از روی من؟ شرم از کجا؟!
ای حرامش بساد هر تعلیم از اسرار من!



«شمس من و خدای من» یعنی: ستایش پاکی و پاکان، نیکی و نیکان، خوبی و خوبان، و خداوندی شمس را تأویل و معنی خاصی است؛ خداوندی شمس، یعنی:

قدرت ربّانی او که برگرفته از منبع فیاض و لایزال ریسویی است، قدرتی که چشم جان را حق بین می کند و روحهای افسرده را، انبساط می بخشد؛ در «دیوان شمس» گوید:

بکرده روح را حق بین، خداوندی شمس الدّین

ز تبریز نکوآیین، به قدرتهای ربّانی

از طرفی کدام عاقل و فرزانه می پذیرد که: مسلمان با معرفتی

چون «مولانا، شمس» را خدای خود بدانند؟ در دیوان شمس، گوید:

کدام عقل، روا بیند این که من تشنه

به غیر حضرت آن بحر بی نیازم؟!

«شمس من و خدای من» یعنی:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم، که همه عالم از اوست

(سعدی)

یعنی: مولانا، تجلی حق را در کثرت عالم تعین می بیند و عالم محضر حق تعالی است و شمس شأنی از این محضر است. به عبارت دیگر شمس جلوه ای از تجلیات حق است!

«شمس من و خدای من» یعنی: در عصری که استبداد و خودکامگی، خشونت و نفرت، تسلّق و ریساکاری، ارزش شناخته می شود، حق با شمس است نه با مدعیان دروغین!

یعنی نه خلیفه برحق است، نه امیر، نه سلطان و نه هم مفتیان و شیوخی که چون موش خانه اسلام را ویران می کنند! «از تعابیر شمس است»

فکر می کنم: بهترین عبارتی که گفتن و نوشتن آن، در حق استاد شهریار، رواست، این است که: استاد، بسدگمان است و گرفتار سوء تفاهم و سوء تعبیر شده است! گرنه، کسی که خود شاعر است و مدعی اینکه به عرفان رسیده، چطور نمی داند که بیان مضامین عارفانه، زبان رمزی دارد و هر تعبیر را، تأویلی است به قول شمس:

«باشد که گویند: برو! تأویل آن برو، مرد باشد!» و حافظ که

شعرش الهام بخش استاد است، چنین فرمود:

بقیه در صفحه ۵۴

این دیگر بی انصافی است که استاد به چنین راحتی و بدون هیچگونه دلیلی، مدعی شود که:

«مولانا و مرشدش — شمس — گول سحر و جادو و شعبده را خورده اند و شعبده را به جای معجزه به آنها جا زده اند!»

باید از استاد پرسید: چه کسی یا کسانی، جادو و شعبده را به جای معجزه، به این مردان حق، جا زده اند؟ جز توهّمات و پنداره های استاد شهریار؟!

مشو تو منکر پاکان، بسترس از زخم بی پاکان

که صبر جان غمناگان، تو را فانی کند فانی!

تو با خویشی، به بی خویشان مبیح ای خصم درویشان

مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی

که شمس الدّین تبریزی، به جان بخشی و خون ریزی

ز آتش برکند تیزی به قدرتهای ربّانی

استاد، سند ادعایش را — شمس من و خدای من — آورده است!

باید گفت: به زبان رمز سخن گفتن (به اصطلاح به زبان

سمبولیک) شیوه اولیاء و عرفاست و پاره ای از آیات قرآن

(مثابهات) و ادعیه ائمه اغلب با زبان رمز بیان شده است چون بحث

پیرامون این موضوع موجب اطالۀ کلام می شود، تنها نظر استاد را به

این عبارات از تفسیر سوره حمد امام — خمینی — معطوف می دارم:

«چرا باید سوءظن کنیم به اشخاصی که چنین تعبیراتی

کرده اند؟ درد این آدم عارف چه بوده است که دست از تعبیرات که عامۀ

مردم می کنند برداشته است و معذالک، از آن حسرتش هم دست

برنداشته است؟ برای اینکه: حقیقت را فدای خودش نکرد. و خودش

را فدای حقیقت کرده است! اگر ما هم، حرف او را بفهمیم، ما هم همان

تعبیر را می کنیم... گمان نکنید کسی یک مطلب عرفانی گفت و یک

حرف عرفانی زد، کافر است! ببینید چه می گوید؟ ... بعد از اینکه

فهمید چیست؟! آن وقت گمان ندارم، انکار کند!»

«شمس من و خدای من»: سخن رمزی است، تعبیر است و

تأویلی این است که:

چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بسدان!

کاین همه، اوصاف خوبی را ستودم در قرن

(دیوان شمس)

من این حروف نوشتم، چنانکه غیر ندادند
تو هم، ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی!

حتی تعابیری که در قالب صنایع لفظی و معنوی، شکل
می‌گیرند، اغلب تأویلی خاص دارند. در مثال: درباره کسی در حق ما
نامردی و بی‌انصافی کرده است به تهکم (طعنه) گوئیم: «خیلی مردی»
و مسلم که تأویل آن می‌شود: «خیلی نامردی»

از سوی دیگر، مولانا، این مدّاح عظمت الهی، (نه سلاطین و
امرا و زورگویان) در مقطع غزلی گوید:
حق همی گوئید: منم، هشدار ای کوتاه‌نظر!
شمس حق و دین، بهانه است اندرین برداشتن!

با کمی توجه در مضمون بیت، درمی‌یابیم که: در این ستایش و
بزرگداشت، شمس در واقع بهانه‌ای بیش نیست، در فیه مافیه گوید:
«یکی گفت: بر مناره، خدا را تنها چرانا نمی‌گویند و محمد
(ص) را نیز یاد می‌آورند؟! گفتندش که آخر ثنائی محمد (ص) ثنائی حق
است.

این کمال آزادگی جناب مولانا را می‌رساند که اولاً: خود را در
شمس، ساکن نمی‌بیند و در حالیکه ارادتی خاص به شمس دارد که در
واقع نشانگر قبول عظمت و تأثیر پذیرش از شمس می‌باشد اما، با بر
فرق شمس می‌گذارد، تا به عالم اسرار ره یابد. در «دیوان شمس»
گوید:

مرا به عشق ببرورد، شمس تبریزی
ز روح قدس، ز کربویان قزون باشم!

ثانیاً: فضای اندیشه شهودی مولانا، محیط است بر هستی او،
احاطه نیست که در برخورد با روح و اندیشه الاهی شمس، سکون یابد
و شمس هم، شخصیتی نبود که مولانا را تا خود بخاورد و بخواند و این
از امتیازات اولیاء و مرشدان است. مولانا گوید: در «دیوان شمس»

از ره کهکشان گذشت دلم
ز آن سوی کهکشان، کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم
فارغ از بام و نردبانم کرد

... و آنانکه: خود را، برای خود، و دیگران را، تا خود،
می‌خواهند و می‌خوانند، مدعیانی هستند که، تنها دست به سوی ملکوت
برآورده‌اند! عرفان می‌دانند در حالیکه عارف نیستند: به قول شمس:
«بر زین بی‌اسب، سوار گشته در میدان مردان، می‌تازند.»

در یک عبارت: مولانا نیاز شمس بود و شمس بی‌نیاز از او!
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
کش، به بیت و غزل و شعر روان، بسفریم

(دیوان شمس)
مولانا، از آن معدود، مؤمنین با معرفتی است که مستشرقین و

حتی کافران هم، از مرتبه ایمانش، متعجبند و در حسرت! گرچه، او وارد
براون و نیکلسون و... باشند!

مؤمن آن باشد که، اندر جزر و مد
کافر از ایمان او، حسرت خورد.

(دیوان شمس)

در پایان، برای پرهیز از اطباب سخن، تنها یک بیت از مولانا
را در مقابل بیتی از لسان الغیب (حافظ) قرار می‌دهم و از استاد
می‌پرسم: آیا زبان بیان این دو بیت با هم فرقی دارد؟
حافظ گوید:

نیست در کس، کرم و وقتِ طرب، میگذرد
چاره آنست که، سجاده به می‌بفروشیم
و مولانا گوید:

روزی تو، مرا بسینی، میخانه درافتنده
دستار گرو کرده، بسیزار زسجاده!

اگر بی‌معرفت باشیم و تنها به معنی ظاهری واژه‌ها، توجه کنیم،
باید بگوییم به ظاهر هر دو مرتد بوده‌اند، یکی سجاده را به می‌بفروخته
و دیگری دستار را در گرو می‌کرده و از سجاده هم بیزاری جسته!

متعجبم از اینکه: چطور ممکن است شاعری مدعی باشد که به
عرفان رسیده و الهام از سبک حافظ دارد. اما در درک مفاهیم شعر
عارفی چون: مولانا، گرفتار سوء تفاهم و سوء تعبیر گردد؟

و مولانا در فیه مافیه گوید: «هرچه می‌کنی در حق خلق، و ذکر
ایشان به خیر و شر، آن جمله به تو عاید می‌شود»
هر که از ما کند به نیکی یاد
یادش اندر جهان به نیکی باد

(مولانا)

«مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا»

(قرآن کریم)

* در پاسخ به استاد شهریار نامه‌ای از آقای فهیم مالکی نیز به دفتر
مجله رسیده بود که به چاپ مقاله آقای قالیبافان اکتفا کردیم. در این باره اگر
مقالاتی برسد که حاوی نکات تازه‌ای باشد چاپ خواهیم کرد.

۱- از همکار و برادر ارجمندمان قالیبافان و دیگر همکاران ارجمند
انتظار داریم به تقاضای قبلی ما که حق دخل و تصرف تلخیص مقالات را برای
مجله محفوظ داشته‌ایم توجه و عنایت فرمایند! مخصوصاً منظر مقالات بعدی
ایشان هستیم.

۲- به جای خلقت، ذیبت هم آمده

۳- در بعضی از نسخه‌ها تا که بلافاصله من از آن بجای تا که از آن لاف
زمن آمده و مقبولتر است.

۴- منظور از معنی: نماز دائم با نماز روحست و منظور از صورت: نماز
موقت که در نوبت خوانده شود و دائم نیست.